هر که گل شد خار را با او چه کار | شد مسمی اسم را با او چه کار

هر که واصل شد به رنج خار رفت | گنج وحدت یافت با خود وا رفت

هر که واصل شد جمال حق بدید | در جمال حق جمال حق بدید

هر که واصل شد عدو با او بسوخت | هر دو عالم را بیک لحظه فروخت

جهد کن ای دوست تا واصل شوی | یک ره و یک کعبه و یک دل شوی

والذین جاهدوا فرمود حق | جهد کن در راه تا گیری سبق

مناجات و ختم کتاب گوید

پادشاها رهنما این بنده را | این فقیر بیکس افکنده را

این گدائی بی نوائی دردمند | دائما اندوهگین و مستمند

این فقیری بس حقیری بیکسی | دائما افسانه گفته چون مگس

رهنمائی پیشوائی راه را | رهنمائی رهنمائی راه را

بسم الله الرحمن الرحیم

بنام آنکه نور جسم و جانست | خدای آشکارا و نهانست
خداوندی که جان در تن نهان کرد | ز نور خود زمین و آسمان کرد
فلک فرماه تخت لامکان ساخت | ز کاف و نون زمین و آسمان ساخت
مه و خورشید هر دو در سجودش | طلبکارند هر دو بود و بودش
ز یک جوهر پدید آورد اشیا | ز بود خویش پنهانست و پیدا
بهر کسوت که میخواهد برآید | بهر نقشی که میخواهد نماید
زمین و آسمان گردان از اویند | کواکب جمله سرگردان از اویند

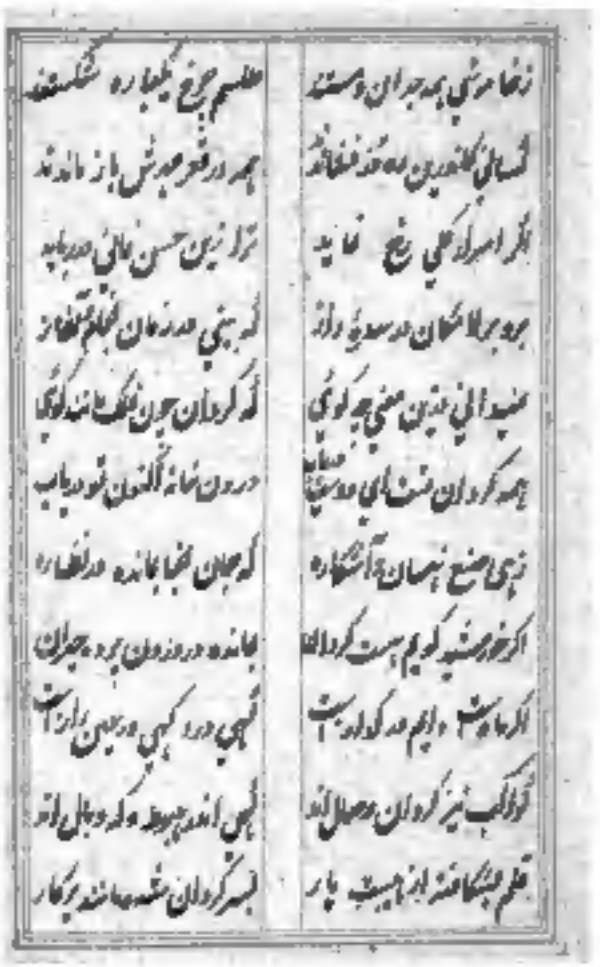

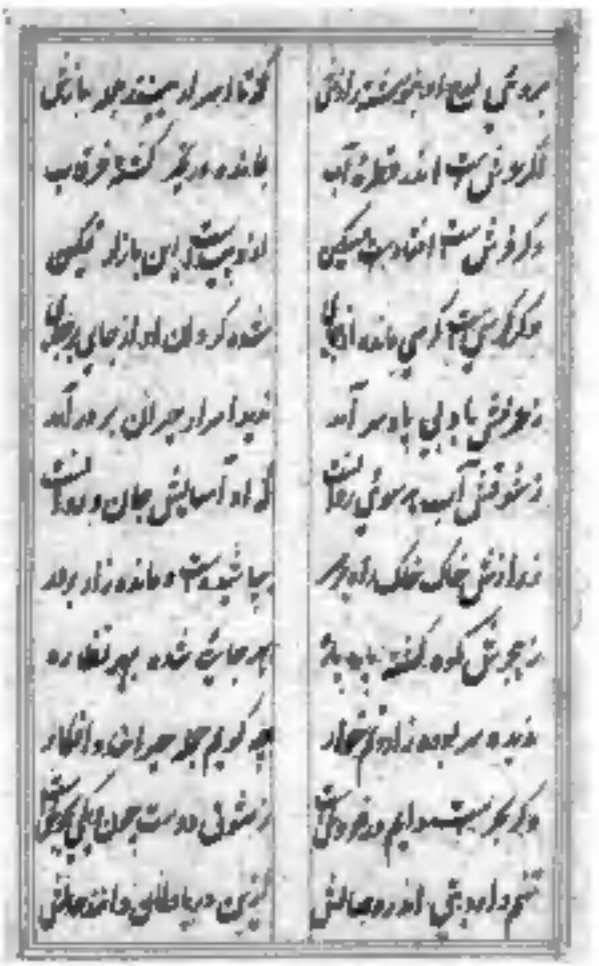

چو بنمودی جمالت را بپوشان / که ذراتت جمله حلقه گوشان

زهی آنجا نموده سر اسرار / حقیقت نقطهٔ او بین پرگار

گرفته ملک جان و دل سراسر / توئی هم مونس و هم یار غمخور

توئی هم جان و صورت بی شکی تو / صفات جمله اندر یکی تو

توئی مطلوب هم محبوب جانان / توئی اسرار و هم پیدا و پنهان

توئی ذرات و خورشیدی مبرا / چرا اندر کف صورت اسیری

توئی ذره توئی آگاه حضورت / یکی بنمای جمله بی کدورت

طلبکاری تواند از درونی / چو بیچونی چگویم من که چونی

تو بیچونی ز چون پیدا قیامت / قیامت میکنی جانان قیامت

عجایب جوهری جانان ندانم / که چون شرح صفاتت را بخوانم

نمودی روی خود در هفت پرده / ندیده هیچ چرخی سال خورده

چه داند چرخ سرگردان چه بودی | که دیدار خود اندر او نمودی

توئی بنموده روی اندر دل و جان | بگویم در حقیقت راز پنهان

توئی اندر صفات خود پدیدار | حجاب خود خودی از پیش بردار

چو مشتاقان همه حیران و مستند | اسفرت بسته عهد الستند

چرا شان اینچنین افکار داری | حزین و خسته و بیمار داری

زمانی روی شان بنمای در راز | حجاب چرخ و انجم را بر انداز

یکی اندر یکی بنمود از خویش | زمانی مرغی نه بر دل ریش

بهر وصفت که میگویم نه آنی | که تو برتر ز وصف و داستانی

خرد طفلیست در وصف کمالت | که زو مانده درین بحر خیالت

ولیکن عشق میداند صفاتت | که او مشتق شده است از نور ذاتت

حقیقت عشق دید او روی شناخت | اگرچه عقل کل در سر نه بگداخت

در ولایت و صفات و توحید و آفاق و اقدس [illegible]

تعالی الله زهی ذات و صفاتت | که نتوان کرد جز تو خود صفاتت
تعالی الله زهی دیدار رویت | نموده خود همه در گفت و گویت
تویی صنع نهان و آشکارا | که جنودی بیکباره تو ما را
حقیقت نیست جز ذات تو اینجا | شده ستم عقل سرگردان و شیدا
تو پیدائی و پنهانی سراسر | حقیقت جز تو چیزی نیست دیگر
حقیقت را همه جویان تو در جان | جهانی بر رخ تو مانده حیران
تو بودی آدم و آدم تو بودی | خودی خود تو در آدم نمودی
تو بودی نوح در دریای معنی | فکندی شورش و غوغای معنی
تو ابراهیمی و در نار هستی | بت نمرود و صورت بر شکستی
تو اسمعیلی و قربان خویشی | تو هم دردی و هم درمان خویشی

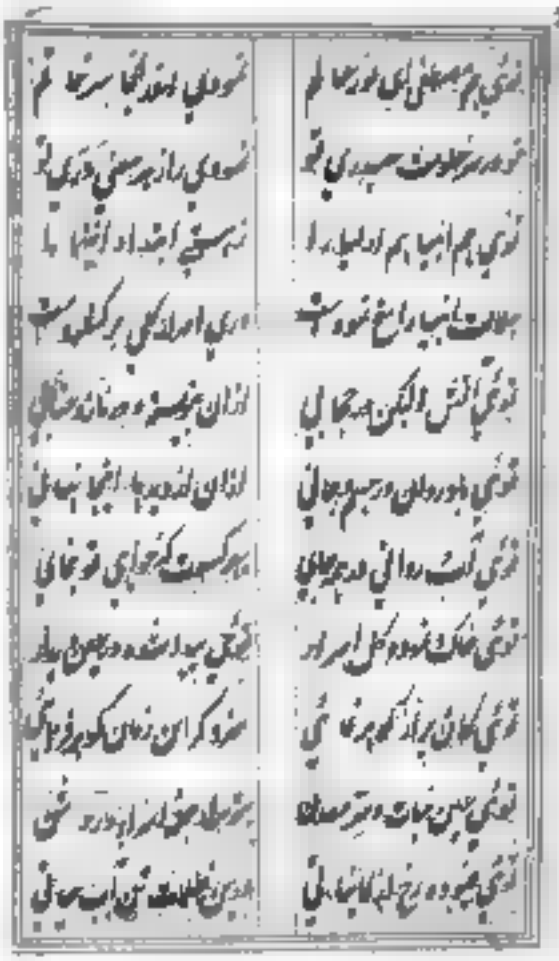

چو تو یکی چرا پیوند جویم / تویی مطلوب طالب چند پویم

چو من توحید اسرار تو یافتم / چنان خواهم که جان را بر شکافم

خوشا آندم که جان بی جسم باشد / بجز ذات تو هر چیزی نباشد

دلم خون گشت ای ساقی اسرار / مرا در عیش خود کن ناپدیدار

مرا جامی بده از جام باقی / که تو هم جان هم جانی و ساقی

نجستم شد فردی و غیری / همه ذرات عالم دستگیری

حیات باقی و عیش و بهشتی / که طینت در الوهیت سرشتی

زهی اسرار ما اسرار دان کو / یکی داننده و بیننده جان کو

هزاران جان یک پاکیزه دان / فدائی آنکه یابد سر جانان

تویی جانان بجز تو می ندیدم / ز تست این جمله گفت و شنیدم

ز خود آواره و ز خود واخود است / گره در عاقبت خود بر گشود است

چو دیدت عشق عقل از هر کرانست | از آن نبودم این راز و بیانست

حقیقت جمله دیدار تو آمد | جمال جان خریدار تو آمد

حقیقت هم تو دیدی دیده دیدار | ز جمله او ترا آمد خریدار

ترا بشناخت اجناس معانی | که کل رهنمای جان جانی

تو جانانی و بیرون تو اسم است | تو گنجی و همه عالم طلسم است

زهی گنج تو گوهر فاش کرده | توئی نقش و توئی نقاش کرده

زهی از عشق خود بی روح گشته | توئی صورت عیان روح گشته

تو دانستی که چون بستی صور را | توئی انداخته عین گهر را

ترا بر ذره ذره راه بینم | ترا بر جزو و کل آگاه بینم

تو آگاهی و صورت بیخبر ماند | درون پرده حیران نظر ماند

نه بینم جز ترا من چیز دیگر | چو تو باشی که باشد نیز دیگر

چنین گفت اینجا راه بینی | ز وصف تو مرا عین الیقینی
که گردیدم بسی در عالم جان | نظر کردم بسی پیدا و پنهان
ندیدم هیچ جز جانان حقیقت | چو بسپردم بدو راه طریقت
ندیدم هیچ جز دیدار رویش | همه دارند سر او هویش
ندیدم هیچ جز دیدار الله | زدم دم در جهان قل هو الله
ندیدم جز یکی در جوهر ذات | نمود یار دیدم جمله ذرات
ندیدم جز یکی در عالم نور | همه ذرات موسی اند بر طور
ندیدم جز یکی در جان و در دل | همه بگشاده بر خود راه مشکل
ندیدم جز یکی در کارگاهش | شدم در سایه عشق و پناهش
ندیدم جز یکی پیدا و پنهان | نمود خویش دیدم جمله جانان
ندیدم جز یکی و در یکی بود | نمود یار حق حق بیشکی بود

ندیدم جز یکی تا راه بردم | ز دید عشق راه جان سپردم

ندیدم جز یکی در کنج جانان | اگرچه برکشیدم رنج جانان

ندیدم جز یکی در دو جهانست | ز یکی یار بی نام و نشانست

ندیدم جز یکی در لا نموده | نمودم باز در لا لا ربوده

ندیدم جز یکی اندر نمودار | عیان دوست دیدم لیس فی الدار

یکی دیدم همه انجام و آغاز | از آن اسرار کردم جمله سرباز

یکی دیدم قامت بی نهایت | همه در دوست دیدم از جهات

یکی دیدم مکان لامکان هم | بهم پیوسته دیدم جسم و جان هم

یکی دیدم ز یکی کل نموده | ز یکی دیدم و دیده گشوده

یکی دیدم ز خود پیدا بکرده | ولی اندر حجاب هفت پرده

یکی دیدم درون جان سراسر | ازین اسرار ربانی تو مگذر

چو در توحید جز یکی ندیدم | یکی را در یکی یکی گزیدم
ز یکی در یکی خود بار دیده | خودی انجام و خود آغاز دیده
چو در توحید جانان در یکی ام | ز یکی جوهر کل در یکی ام
منم توحید یار و سر اسرار | منم در جسم و جان خود گفتار
منم توحید جانان آشکاره | خودی خود ز خود کردم نظاره
منم توحید و در لا مانده پنهان | حقیقت می نمایم سر احیان

[illegible]

زهی دیدار من دیدار یکتا | منم پنهان ز عشق خویش پیدا
زهی دیدار من در اول کار | نمودم در حقیقت عین پرگار
زهی دیدار من کلی نموده | در آخر راز من کلی ربوده
زهی وصف ثنایم برتر از جان | منم صورت منم تحقیق جانان

چو ناگفتنیم هم ما باز گوییم | نمود راز با آغاز گوییم

کنون حیران خود ماند است عطار | منم گوینده این سر اسرار

بسوی خود ره دادم رسالش | برون آوردم از رنج و بالش

چو او جز ما دگر چیزی ندیدست | همه من گفتم او در شنیدست

کنون عطار با ما چو شت آریم | منم گر یار بس خاموشت آریم

چو گنج راز او دیدست پنهانی | ببخشم جوهرت تا بر فشانی

چو در بیرون و در جانت جهانیم | بهست لا در زبان جوهر فشانیم

چو کردی ذات ما را در حیاتی | ندیدی غیر ما اینجا و اوباش

منم اول منم در آخر کار | بفضل خود ببخشم من بیکبار

چو من باشم بیا عزرم کمالت | بجنت شان رسانم تا قیامت

حقیقت فاش کردم حقیقت | ترا عطار در عین شریعت

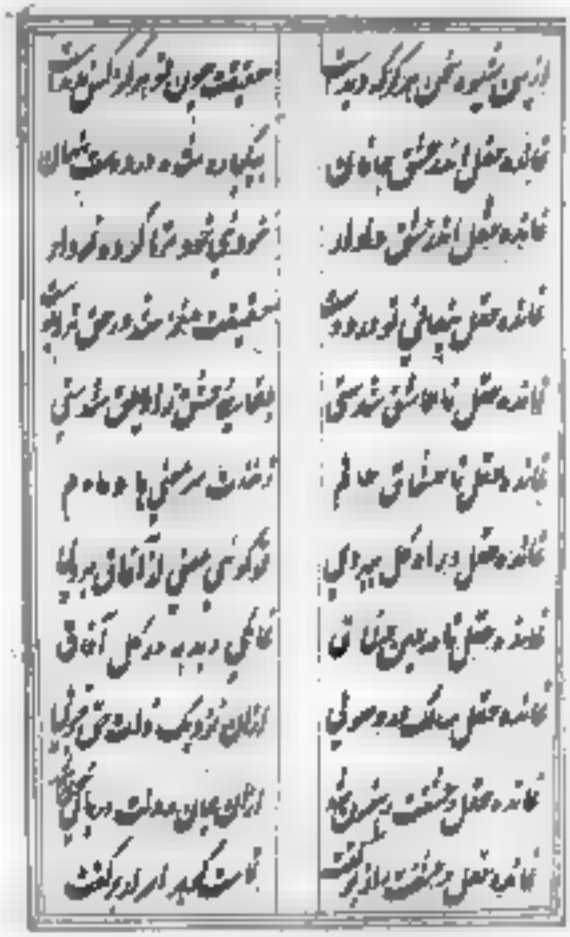

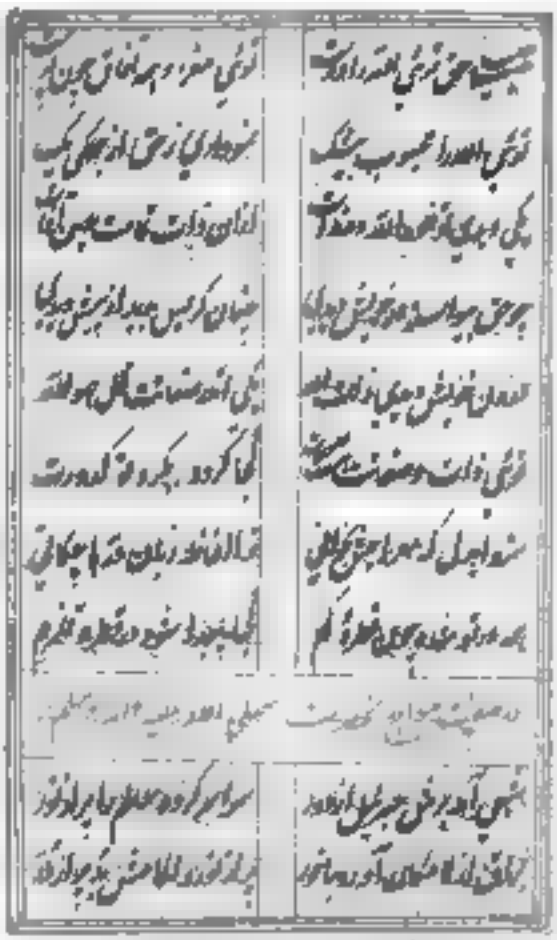

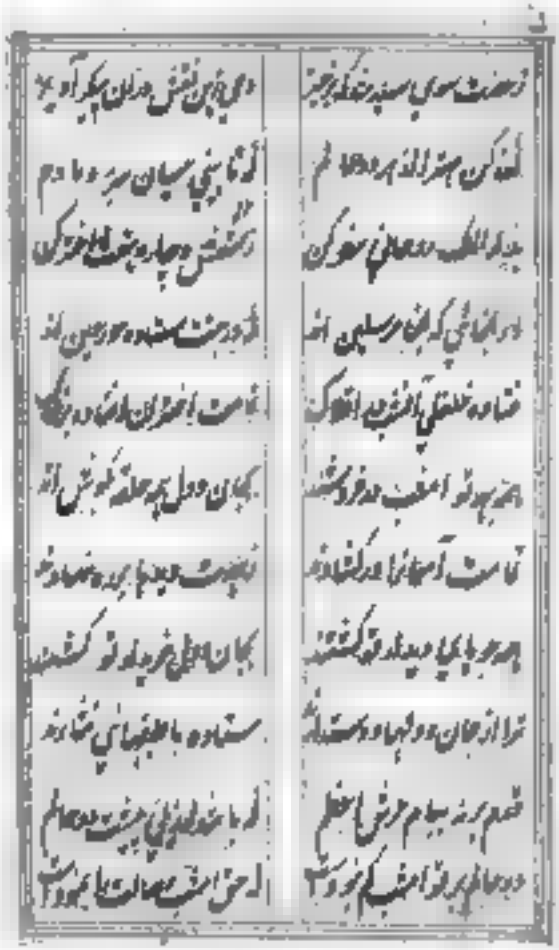

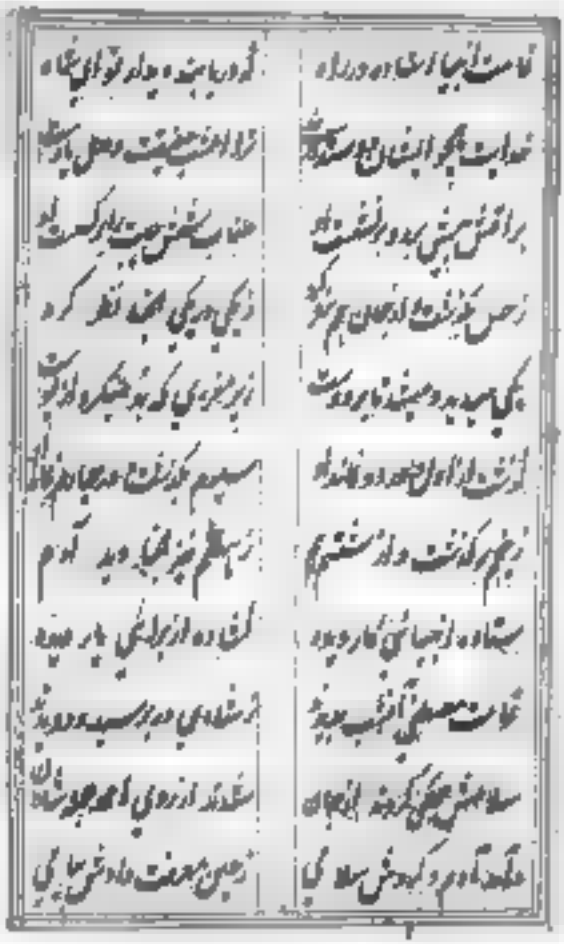

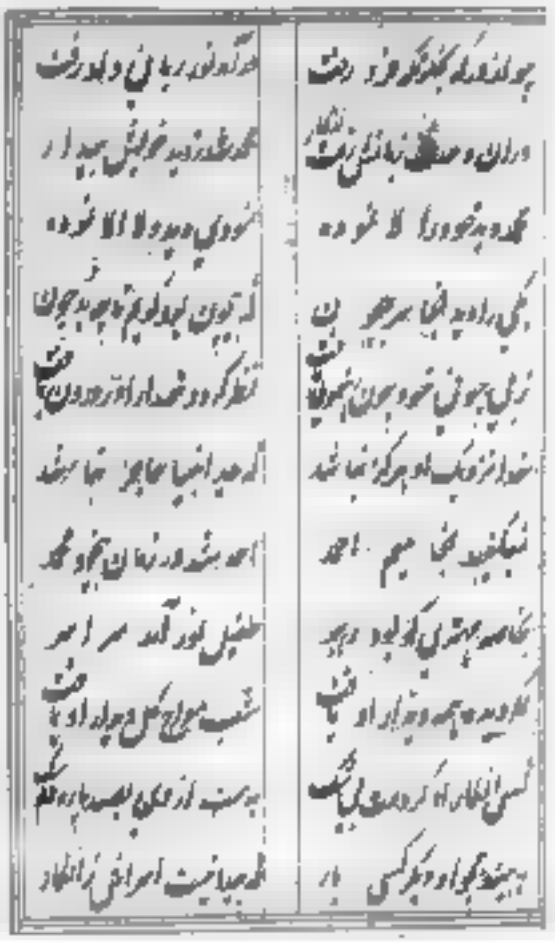

تو قدر خود نمیدانی که رازی | در اینجا کی تو عشق پرده بازی
تو قدر خود نمیدانی بیاب اینجا | که میگوید ترا اندر رکاب این

در معرفت من عرف اعذر فقد عرف [illegible] گوید

تو قدر خود نمیدانی که اشیا | درون تست پنهانی و پیدا
تو قدر خود نمیدانی که عرشی | ز کرسی آمده در تحت فرشی
تو قدر خود نمیدانی که لوحی | که عین ذات اندر عین روحی
تو قدر خود نمیدانی قلم وار | که بودستی درین لوح خود اسرار
تو قدر خود نمیدانی بیشش | که ذات جان درین دل چون [illegible]
تو قدر خود نمیدانی که شمسی | ولی اینجا که در قید نفسی
تو قدر خود نمیدانی که ماهی | درین برج دلت نور الهی
تو قدر خود نمیدانی سمائی | درون جان و دل عین خدائی

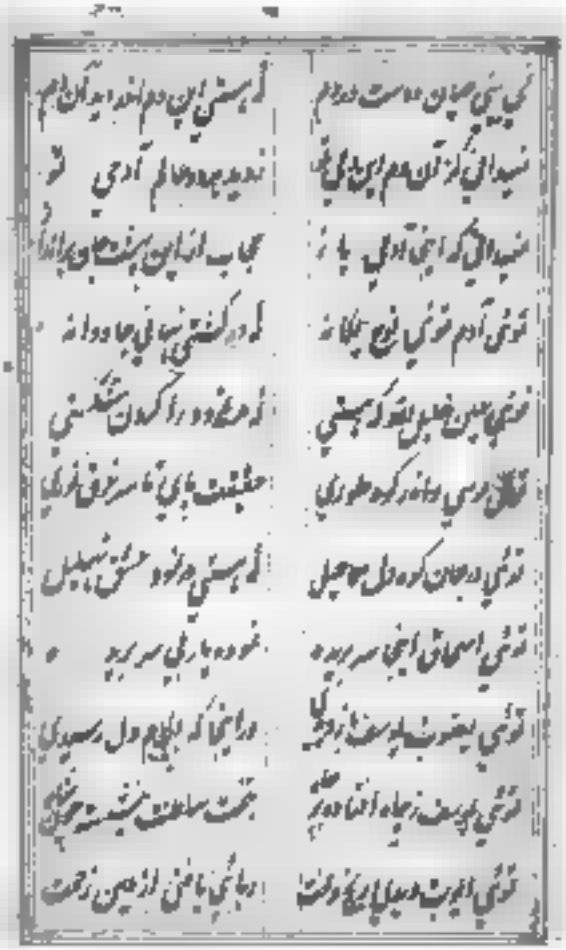

هزاران جان فدای صاحب راز | که دریابد چنین اسرار را باز

کسی کو علم لوت و لات داند | بلا شک این سخن طامات داند

ز چشم کور بینائی نیاید | که از خفاش جویائی نیاید

کجا یابد که بیند دیده خفاش | بسر آفتاب جان و دل فاش

کجا یابد که بیند نور خورشید | کسی کو کور خواهد بود جاوید

اگر بینا دلی در جسم جان رو | دمادم اندرین راز نهان رو

دمادم سر معنیت برون آر | بهر معنی دمادم کن تو تکرار

دمادم سر کل می گوی می باش | ازین گنج پر از گوهر گهر باش

زبان در فشانت چون گهر ریخت | بنور کوکب دری برآمیخت

زبانت گوهر افشانست عیار | تو داری در حقیقت جوهر یار

زبانت گوهر معنی فشانست | ولی این جوهرت بس بی نشانست

هزاران جان فدای صاحب راز | که دریابد چنین اسرار را باز

کسی کو علم لوت ولات داند | بلاشک این سخن طامات داند

ز چشم کور بینائی نیاید | که از خفاش جویائی نیاید

کجا یابد که بیند دیده خفاش | بسر آفتابی جان و دل فاش

کجا یابد که بیند نور خورشید | کسی کو کور خواهد بود جاوید

اگر بینا دلی در جسم جان رو | دمادم اندرین راز نهان رو

دمادم سر معنیت برون آر | بهر معنی دمادم کن تو تکرار

دمادم سر کل می‌گوی می‌باش | ازین گنج پر از گوهر گهر باش

زبان در فشانت چون گهر ریخت | ز نور کوکب دری برآمیخت

زبانت گوهر افشانست چون نار | تو داری در حقیقت جوهر نار

زبانت گوهر معنی فشانست | ولی این جوهرت بس بی‌نشانست

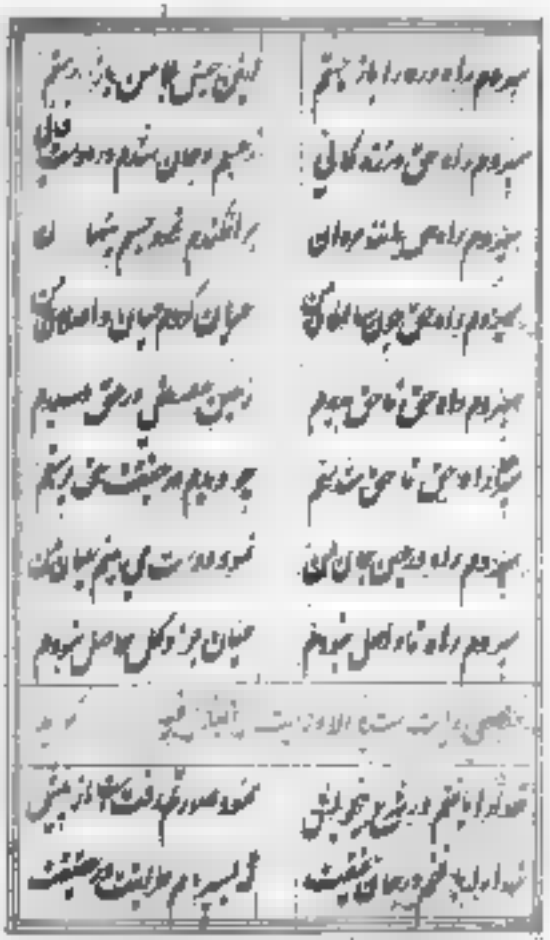

چو بیخود شدی عقلت طلب کن | دمی با خویش آهنگ ادب کن

چو مردان یاد کن تا جای خود رو | ز حق گفتی و گو از حق تو بشنو

چو عشق او ترا بربود از جان | شدن در عین دیدن جمله جانان

چو عشق آمد خرد از جای بگریخت | عتاب چار طبعت عشق بگسیخت

چو عشق آمد نمود جسم برخاست | ز بعد تو عیان اسم برخاست

چو عشق آمد فنا شد عقل در خویش | ز دید جان نماید نه پس و پیش

چو عشق آمد عیانت شد پدیدار | بچشم تو نه در ماند نه دیوار

چو عشق آمد ز صورت دور گشتی | یقین الله را در نور گشتی

چو عشق آمد بدیدی جمله سرباز | کنون وقت آمدست جمله بی‌ساز

چو عشق آمد عیان کن آنچه باشد | که جز دیدار چیزی می‌نباشد

چو عشق آمد نمود حق بیان کن | ز شوق خویشتن را داستان کن

نمود عقل بر تقدیر گفت است | ولیکن عشق در راز و نهفت است

نمود عقل از آن گفت است تقلید | که عشق از جان نمود این عین توحید

نمود عقل اینجا دید صورت | ولیکن عقل اینجا بی کدورت

نمود عقل اینجا بر مکن او | که نشنیده حقیقت هیچ کن او

نمود عقل تا کی باشد ای جان | که هم روزی شود در عشق پنهان

نمود عقل تا کی باز ماند | که روزی پنهان بی ساز ماند

نماند عقل روزی اندرین جا | اگرچه کرده است آن عشق غوغا

طلب کن عشق تا دلدار بینی | حقیقت هم تو روزی باز بینی

طلب کن عشق اصل در نمودار | حجاب عقل را از پیش بردار

هر آنکو عشق باشد رهنمایش | رساند بیخودی اندر خدایش

هر آنکه عشق راهش کرد پیدا | شود در عاقبت مجروح و رسوا

همه در عشق میگردند در حال | چه در روز و چه در ماه و چه در سال

همه در عشق حیرانند و مدهوش | همه در عشق می باشند خاموش

همه در عشق پیدا و نهانند | نمود این جهان و آن جهانند

همه در عشق مستند و نه هشیار | همه در نقطه اندر عین پرگار

همه در عشق اندر جست و جویند | همه در عشق اندر گفت و گویند

همه در عشق میگویند با خود | توئی دانای هر نیکی و هر بد

ز سر عشق کس واقف نبوده است | که دیدار کل واصف نبوده است

ز سر عشق اگر گویم ترا باز | برافتد پرده از اسرار کل باز

ز سر عشق پرده باز کردم | فنون اندر عیان دوست کردم

چو از عشق اند اشیا زنده جاوید | ز یک یک ذره می رو تا بخورشید

دو عالم جمله در گفت و عشق اند | همه در پرده چند از عشق اند

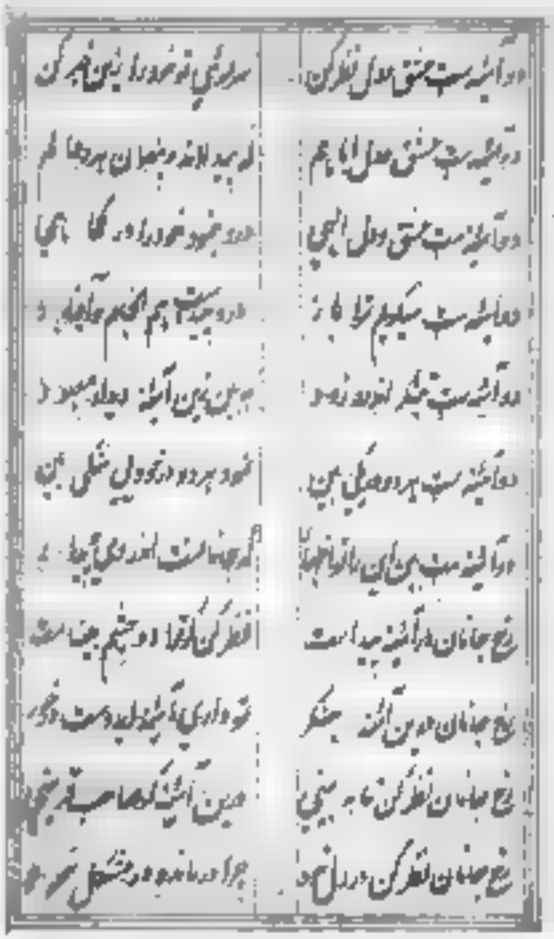

حکایت

چنین گفت آن بزرگ کاردیده / که بود او نیک و بد بسیار دیده

که بسیاری طلب کردم شود او / که باشد تا بدانم سر اسرار

درین اندیشه بودم سالها من / بسی معلوم کردم حالها من

درون دل بسی رفتم سرانجام / نظر کردم حقیقت فن درین جام

درون پرده دل راز دیدم / چو آئینه در آنجا باز دیدم

یکی گوهر میان هر دو حال / نظر کردم بدیدم زو فی الحال

ازین آئینه وزان سوی دیگر / میان هر دو پیدا بود گوهر

درون هر یکی یک جوهری بود / که جوهر در دو آئینه یکی بود

یکی جوهر بد از دریای وحدت / که آنجا آمده در عین قربت

چو آن جوهر بدیدم گم شدم من / مثال قطره در قلزم شدم من

حق انصاف اینجا برده است باز / تو نیز انصاف در پرده برانداز

بده انصاف تا این راز یابی / که خود بی شک حق از حق باز یابی

ز طاعت گذر و عین قناعت / قناعت برتر است از عین طاعت

قناعت بهتر است از هر دو عالم / قناعت کرده توبه یافت آدم

قناعت سلطنت دارد بحقیقت / نه هر کس یابد از پندار توفیق

قناعت کرده اند اینجای مردان / تو از عین قناعت رخ مگردان

قناعت مصطفی کردست اینجا / مصطفی شد از او شد سویدا

قناعت صد ره از حق رساند / کسی کو راز فقر کل بداند

قناعت بهتر از هر دو جهانست / بدان این سر که شک نه کار جانست

قناعت رو بجانان باز دیدست / قناعت زینت اعزاز دیدست

قناعت انبیا کردند پیشه / از آن در وصل بودندی همیشه

قناعت اندرون صافی باید | همه رنگ طبیعت بزداید

قناعت جوهری بس بی‌بها بین | قناعت جوهری و بس بقا بین

قناعت دل کند صافی و روشن | نماید دید گلخن همچو گلشن

قناعت کرده‌اند این جای پیدا | که تا جان در عیان کرده هویدا

قناعت چون کنی اینجا یقینی | رخ معشوق خود از او ببینی

درونت پاک و صافی کرده گل | شدی فارغ ببین رنج و غم دل

دلت آیینهٔ صافی کند زود | نماید اندرو دیدار معبود

در آن آیینه بینی هر چه باشد | بجز رخسار جان چیزی نباشد

همه جانان بود گر باز دانی | ولی باید که هم آن راز دانی

که بی فقرت نباشد این مسلم | ز فقر افتادم این عین دمادم

مرا بنمود در خود حق شناسی | بدان این علم را علم قیاسی